

بتن و کلاه زرین بسر داشت سوار استر بود معلوم شد نانوای شاه است و در صندوق تحفه های شاهی از حلوا و عسل بود و چون سعد آنرا بدید گفت «این را پیش همگروهان عاصم ببرید و بگوئید امیر این را بشما بخشیده است بخورید» و چنین کردند.

جنگ قادسیه در محرم سال چهاردهم هجری بود در این روز از جمله فیلان هفده فیل که بر هر فیل بیست کس سوار بود و زره آهن و شاخ داشت و بدیبا و حریر آراسته بود بطرف قوم بجیله رفت و پیاده و سواره از اطراف فیلان بود. سعد چون دید که اسبان و فیلان سوی قوم بجیله رفت کس پیش بنی اسد فرستاد و فرمان داد تا بجیله را کمک کنند بیست فیل نیز و بقلب نهاد و طحچه بن خویلد اسدی با سواران بنی اسد بمیدان رفت و بمقابله فیلان پرداخت تا آنها را متوقف کرد از جمله مسلمانان بنی اسد آنروز سخت بجنگیدند و این روز را روز اغواث گفتند.

صبحگاه روز بعد سواران مسلمان از شام برسیدند و کمک پیوسته میامد و نیزه های سپاه خورشید را پوشیده بود سالار قوم هاشم بن عتبة بن ابن وقاص بود و پنجهزار سوار بنی ربیع و مضر و هزار سوار از یمن همراه داشت. قعقاع نیز همراه آنها بود و این یکماه پس از فتح دمشق بود. عمر رضی الله عنه بابی عبیده بن جراح نوشته بود که سپاه خالد را بعراق بفرستد ولی در نامه خود نام خالد را نبرده بود و ابو عبیده را دریغ آمد که خالد را از دست بدهد و سپاه او را بطوریکه گفتیم با هاشم بن عتبة فرستاد عمر از روزگار ابو بکر بسبب قضیه مالک بن نویره و چیزهای دیگر از خالد دلخوری داشت خالد بن ولید خال عمر بود. قعقاع پیشاپیش نیروی کمکی میرفت و مردم قادسیه یقین کردند که بر ایرانیان فیروز خواهند شد و کشته ها و زخمی ها که روز پیش داده بودند از یادشان برقت قعقاع هنگام ورود جلوصف آمد و بانك زد « آیا هما ورد هست » و یکی از بزرگان

ایران بمقابله او شتافت قعقاع بدو گفت « تو کیستی؟ » گفت « من بهمن پسر جادویه هستم » وی بنام ذوالحاجب معروف بود قعقاع بانك بر آورد « اکنون موقع خونخواهی ابی عبید و سلیط و کشتگان روزیل است » زیرا ذوالحاجب بود که آنروز بچنگ مسلمانان آمده و بطوریکه گفتیم آنها را کشته بود دوحریف بجولان آمدند و قعقاع بهمن را بکشت گویند قعقاع آنروزی نفر را درسی حمله بکشت که در هر حمله یکی را میکشت و آخرین کسی را که کشت یکی از بزرگان ایران بود که بزرگمهر نام داشت و قعقاع درباره او گفت « در حال هیجان شمشیر را بکار گرفتم که چون شعاع خورشید فرود میآمد در روز اغوات که شکست ایرانیان بود آن قوم را با شمشیر بسختی میزدم »

در این روز اغور بن قطبه شهر یارسیستان بمیدان آمد و دوحریف همدیگر را بکشتند در همین روز سعد بیمار شد و بقلعه عذیب رفت و از بالای قلعه مراقب مردم بود دو گروه درهم آویختند و مسلمانان پیوسته نام و نسب خویش میگفتند و چون سعد این بشنید با کسانی که بالای قصر نزد وی بودند گفت « اگر این وضع همچنین بود که نام و نسب گفتن ادامه داشت مرا بیدار نکنید که مسلمانان بردشمن غلبه دارند و اگر خاموش شدند مرا بیدار کنید که علامت شراست » و هنگام شب جنگ مغلوبه شد .

ابوالمحجن ثقفی در پائین قصر محبوس بود و بانك مسلمانان را که نام پدر و عشیره خویش میگفتند با صدای آهن و غوغای جنگ بشنید و از اینکه در جنگ شرکت ندارد غمین شد و افتان و خیزان تا بالا پیش سعد رفت و از او بخشش و رهائی خواست و تقاضا کرد آزادش کند که بمیدان رود سعد با او خوشونت کرد و از خویشتن براند و او پائین آمد و سلمی دختر حفصه زن مثنی بن حارثه شیبانی را که سعد پس از مثنی بزنی گرفته بود بدید و گفت « ای دختر حفصه آیا کار خیری توانی کرد؟ » گفت « چه کار خیری؟ » گفت « مرا رها کنی و اسب بلاقا را بمن عاریه دهی و من بقید قسم

تعهد میکنم که اگر خدا مرا سلامت داشت پیش تو بر گردم و پابند نهم» گفت «اینکار بمن چه مربوط است؟» وی همچنان با قید خویش بر گشت و شعری بدینمضون میخواند «همین غم مرا بس که سواران با نیزه جنگ کنند و من اینجا در بند باشم وقتی برخیزم آهن مرا نگهدارد و درها که صداها را خاموش میکند بروی من بسته باشد من مال و ثروت فراوان داشتم و اکنون تنها رهایم کرده اند و یآوری ندارم با خدا عهد میکنم عهدی که نقض نخواهم کرد که اگر رها شوم هرگز به میخانه نروم.»

سلمی گفت «من استخاره کردم و بعهد تورضا دادم و او را رها کرد و گفت «هر کجا میخواهی برو» و او بلبقا اسب سعد را از در قصر که مجاور خندق بود بیرون برد و سوار شد و تاخت کرد تا مقابل میمنه مسلمانان رسید و الله اکبر گفت آنگاه بر میسره دشمن حمله برد و میان دو صف با نیزه و سلاح خویش بازی میکرد و میسره را متوقف کرد و بسیار کس از شجاعان دشمن بکشت و عده ای را زخمی کرد دو گروه خیره او را مینگریستند در باره بلبقا خلاف است بعضی گفته اند آنرا لغت سوار شد بعضی دیگر گفته اند آنرا با زین سوار شد آنگاه میان مسلمانان فرو رفت و از میسره آنها در آمد و بر میمنه دشمن حمله برد و آنرا متوقف کرد و با نیزه و سلاح خود بازی میکرد و هر سواری که بمقابله او میشتافت بدو نیمه میشد.

بدینسان دشمن را متوقف کرد و مردان از او بیمناک شدند آنگاه باز گشت و میان مسلمانان فرورفت و از جلو آنها نمودار شد و مقابل قلب دشمن بایستاد و چنان کرد که در میمنه و میسره کرده بود و قلب را متوقف کرد و هر سواری از آنها بمیدان آمد خوش بر بخت و بار جنگ مسلمانان را سبک کرد همه از کار او بشگفت بودند و گفتند «این سوار کیست که تا حالا اورا ندیده بودیم» بعضی ها گفتند «این از جمله برادران ما است که جزو سپاه هاشم بن

عتبه مرقال از شام آمده است بعضی دیگر گفتند اگر خضر در جنگ شرکت میکند این خضر است که خدا با ما موهبت کرده و نشان فیروزی ما بر دشمن است یکی از آنها گفت «اگر نبود که فرشتگان جنگ نمیکنند میگفتیم فرشته است» ابو محجن چون شیر سواران را بهم میریخت و چون عقاب جولان میداد و کسانی از سواران مسلمان چون عمرو بن معدیکرب و طلحه بن خویلد و قعقاع بن عمرو هاشم بن عتبه مرقال و دیگر شجاعان عرب که حضور داشتند و او را میدیدند در کارش متحیر بودند سعد نیز که از بالای قصر مسلمانان را میدید متفکر بود و میگفت «بخدا اگر ابو محجن محبوس نبود میگفتم این ابو محجن است و این بلقاست» و چون نیم شب شد دو گروه از هم جدا شدند و ایرانیان بجای خود رفتند و مسلمانان نیز بجای خود برگشتند ابو محجن نیز برفت و از همانجا که برون آمده بود داخل قصر شد و کس ندانست و بلقا را بطویل بست و به محبس برگشت و پای خود را در قید نهاد و صدا برداشت و شعری بدینمضمون خواند «طایفه ثقیف میداند و این دعوی تفاخر نیست که شمشیر ما از همه آنها کاری تر است و زره های وسیع ما از آنها بیشتر است و آنجا که پایمردی را خوش ندارد ما از آنها صبور تریم در شب قادیسیه متوجه من نشدند و من سپاه را از برون شدن خود خبر دار نکردم من هر روز سوی آنها خواهم شد و اگر گله کردند کارشان را از دانا پیرس .

اگر محبوس شوم این بلیه من است و اگر آزاد باشم مرگ را با آنها میچشانم.» سلمی بدو گفت «ای ابو محجن این مرد، مقصودش سعد بود، برای چه ترا حبس کرده است؟» گفت «بخدا برای حرامی که خورده یا نوشیده باشم مرا حبس نکرده است ولی من در جاهلیت شرابخواره بوده ام و مردی شاعرم که شعر بر زبانم میرود و شراب را وصف میکنم و خوشدل میشوم و از ستایش شراب لذت میبرم بدینجهت مرا حبس کرده است که درباره شراب گفته ام :

«وقتی بمردم مرا پهلوی تاکی خاک کنید که از پس از مرگم ریشه‌های آن استخوانهای مرا سیراب کند مرا در بیابان خاک مکنید که میترسم وقتی بمردم دیگر مزه شراب را نجشم . و اشعار دیگر در همین معنی گفته‌ام .»

ما بین سلمی و سعد گفتگوی بسیار رفته بود و سلمی از سعد خشمگین بود که نام مثنی را بناشایستگی برده بود و شب اغواث و لیلۃ الپهریر و لیلۃ السواد نسبت باو خشمگین بود و چون صبح شد بنزد وی رفت و رضای او طلبید و با او صلح کرد و آنگاه قصه خویش را با ابومحجن به گفت و سعد او را بخواست و رها کرد و گفت «برو دیگر ترا برای چیزی که بگوئی تا عمل نکنی مواخذه نخواهم کرد» ابومحجن گفت «بخدا من نیز هرگز زبان بوصف زشتی نخواهم گشود.»

روز سوم نیز مسلمانان بجنک بودند و آن روز را عماس نامیدند عجمان نیز در مواضع خود بودند و عرصه ما بین دوسپاه از خون سرخ بود . از مسلمانان يك هزار و پانصد کس کشته و زخمی بخاک افتاده بود و از عجمان بیشمار کشته شده بود سعد گفت «ای مردم هر که خواهد شهیدان را غسل دهد و هر که خواهد همانطور خون آلود بخاکشان سپارد» مسلمانان کشتگان را جمع آوری کردند و آنها را به پشت صف خود بردند زنان و کودکان شهیدان را بخاک میسپردند و زخمی‌ها را پیش زنان میبردند که زخمشان را علاج کنند مابین عرصه جنک که مجاور قادسیه بود و قلعه عذیب نخلستانی بود و چون زخمی را میبردند و هنوز عقل و هوشش بجا بود و این نخلستان را میدید - آنروز جز این نخلستان آنجا نبود و اکنون نخلستان فراوان دارد - بحامل خویش میگفت این جا نزدیک سیاهبوم رسیده‌ایم مرا در سایه این نخلستان بگذارید و ساعتی آنجا استراحت میکرد یکی از زخمیان شعری بدین مضمون می گفت «ای نخل ما بین قادسیه و عذیب که نخلی مجاور تو نیست سلامت باشی» و یکی از بنی نهم الله که در سایه

نخل آرمیده بود و احشایش از شکم برون ریخته بود میگفت « ای نخل بیابانی و ای نخل کناروادی باران صبحگاه و بارانهای فروریزنده سیر ابت کند» صبحگاه روز قادسیه که صبحگاه لیلۃ الہریر یا لیلۃ القادسیه بود مسلمانان در کار خویش حیرت زده بودند و همه شب چشم برهم نهاده بودند رؤسای قبایل عشایر خویش را تشویق کردند و جنگ سخت شد تا نیمروز رسید و نخستین کس که بهنگام نیمروز جا خالی کرد هر مزان و نیرمران بودند که عقب نشستند و باز موضع گرفتند و هنگام ظهر قلب سیاه ایران بشکافت و باد سختی وزید و سایبان رستم را از روی تخت او بر گرفت و در نهر عتیق انداخت و باد دبور بود و غبار برخاست و قعقاع و یاران وی به تخت رستم رسیدند و او را پیدا کردند رستم وقتی باد سایبان او را برده بود بطرف استرانی که همانروز بار آورده بود رفته و در سایه یک استر و بار آن ایستاده بود. هلال بن علقمه باری را که رستم در سایه آن بود با شمشیر بزد و طنابهای آنرا ببرد یک لنگه بار روی رستم افتاد و هلال او را نمیدید و از آن آسیب دید آنگاه هلال ضربتی بدوزد که بوی مشک برخاست و رستم سوی نهر عتیق رفت و خود را در آن انداخت هلال بدنبال او دوید و پایش را گرفت و او را بطرف خندق کشید و با شمشیر آنقدر بر او زد که جان داد آنگاه او را همچنان کشید تا میان دست و پای استران افکند و روی تخت رفت و بانگ زد « بخدای کعبه که رستم را کشتم بیایید بیایید» مسلمانان اطراف او جمع شدند ولی او را بر تخت نمیدیدند و بانگ برداشتند در اینوقت بیم دردل مشرکان افتاد و هزیمت شدند و شمشیر در آنها بکار افتاد و بعضی غرق و بعضی دیگر کشته شدند سی هزار کس از آنها بوسیله زنجیرها و ریسمانها بهم دیگر بسته شده بودند و به نور و آتشکدهها قسم خورده بودند که از جا نروند تا فتح کنند یا کشته شوند آنها بزانوندر آمدند و تیرها همچنان جلو آنها میریخت تا همگی کشته شدند.

در باره قاتل رستم خلاف است بیشتر بر این رفته‌اند که قاتل وی هلال بن علقمه از تیم الرباب بود بطوریکه گفتیم بعضی دیگر گفته‌اند قاتل وی یکی از بنی‌اسد بود بهمین جهت شاعر بنی‌اسد عمرو بن شاس اسدی در باره این روز ضمن اشعاری چنین گوید « از اطراف نیق سواران را بجانب کسری کشاندیم و دسته‌ها فراهم شدند و رستم و پسران او را کشتیم که اسبان خاک بر آنها میافشاند هر جا با آنها برخورد کردیم گروهی از ایشان را بجا گذاشتیم که سر رفتن نداشتند. » در این روز ضرابین خطاب درفش کاویان را که از پیش گفتیم از پوست پلنگ بود و مرصع بیاقوت و مروارید و انواع جواهر بود از ایرانیان بگرفت و سی هزار دینار در مقابل آن گرفت قیمت درفش دو هزار هزار و دوست دینار بود. در این روز در اطراف درفش کاویان بجز آنها که گفتیم بهم بسته بودند ده هزار کس کشته شد.

جمله کسان از متقدم و متأخر در باره سال قادسیه و عذیب اختلاف دارند بسیاری کسان بر این رفته‌اند که سال شانزدهم بوده است و این گفته واقعی و گروهی دیگر است بعضی دیگر بر این رفته‌اند که سال پانزدهم بوده است بعضی نیز گفته‌اند سال چهاردهم بوده است ولی محمد بن اسحاق بطور قطع گوید که سال پانزدهم بود گوید در سال چهاردهم عمر بن خطاب بگفت تا در ماه رمضان نماز تراویح گزارند و بسیاری کسان از جمله مدائنی و دیگران گفته‌اند که عمر بسال چهاردهم عتبه بن غزوان را بمحل بصره فرستاد که آنجا فرود آمد و شهر ساخت بسیاری کسان نیز گفته‌اند که بصره در بهار سال شانزدهم پی- افکنده شد و عتبه بن غزوان پس از فراغت سعد بن وقاص از جنگ جلول و تکریت از مداین بدانجا رفت و هنگامی که عتبه بمحل بصره رفت آنجا را سرزمین هند میگفتند و سنگهای سپید داشت و عتبه در محل خریبه فرود آمد. سعد بن ابی- وقاص نیز کوفه را بسال پانزدهم پی افکند و ابن نفیله غسانی آنها را بمحل کوفه

رهبری کرد و گفت جائی بتونشان میدهم که ازدشت بالاترو ازفلات پائین تر باشد و او را بجائی که اکنون کوفه است راهنمایی کرد .

مسعودی گوید : عمر اجازه نمیداد هیچکس از عجمان وارد مدینه شود مغیره بن شعیه بدو نوشت « من غلامی دارم که نقاش و نجار و آهنگر است و برای مردم مدینه سودمند است اگر مناسب دانستی اجازه بده او را بمدینه بفرستم . » و عمر اجازه داد . مغیره روزی دو درهم از او میگرفت وی ابولولو نام داشت و مجوسی و از اهل نهاوند بود و مدتی در مدینه بیود آنگاه پیش عمر آمد و از سنگینی باجی که بمغیره میداد شکایت کرد عمر گفت « چه کارهائی میدانی » گفت « نقاشی و نجاری و آهنگری » عمر گفت « باجی که میدهی در مقابل کارهائی که میدانی زیاد نیست » و او قرقر کنان برفت يك روز دیگر از جائی که عمر نشسته بود میگذشت عمر بدو گفت شنیده‌ام گفته‌ای اگر بخواهم آسیائی میسازم که با باد بگردد » ابولولو گفت « آسیائی برای تو بسازم که مردم از آن گفتگو کنند » و چون برفت عمر گفت « این برده مرا تهدید کرد » و چون ابولولو بانجام کار خود مصمم شد خنجری همراه برداشت و در یکی از گوشه‌های مسجد در تاریکی بانتظار عمر بنشست عمر سحر گاه میرفت و مردم را برای نماز بیدار میکرد و چون بر ابولولو گذشت برجست و سه ضربت بعمر زد که یکی زیر شکم او خورد و همان بود که سبب مرگش شد و دوازده تن از اهل مسجد را ضربت زد که شش تن از آنها بمردند و شش تن بماندند خویشان را نیز باختن بزد که بمرد . عبدالله بن عمر هنگام مرگ پیش پدر رفت و گفت « ای امیر مؤمنان یکی را بجانشینی خود بر امت محمد بر کمار که اگر چوپان شتران یا گوسفندان تو بیاید و شتر و گوسفند را بی چوپان رها کرده باشد ملامتش میکنی و میگوئی چرا امانتی را که پیش تو بود بی سرپرست رها کردی چه رسد ای امیر المؤمنین به امت محمد پس یکی را بجانشینی خود تعیین کن » گفت « اگر جانشین تعیین کنم

ابوبکر هم جانشین تعیین کرد و اگر نکنم پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم نیز نکرده و عبدالله چون این سخن بشنید از او مأیوس شد.

اسلام عمر چهار سال پیش از هجرت بود فرزندان عبدالله و حفصه همسر پیامبر و عبدالله و زید از یک مادر و عبدالرحمن و فاطمه و دختران دیگر و عبدالرحمن اصغر همانکه بسبب شرابخواری حد خورد و بنام ابو منجمه معروف بود از یک مادر بودند.

عبدالله بن عباس نقل میکند که عمر او را احضار کرد و گفت «ای ابن عباس عامل حمص بمرده وی اهل خیر بود و اهل خیر کمند و امیدوارم تو از جمله آنها باشی ولی چیزی از تو در دل دارم که خودم ندیده‌ام ولی از تو انگرانم نظر تو درباره عامل حمص شدن چیست؟» گفت «من عامل تو نمیشوم تا تگویی از من چه در دل داری» گفت «با آن چکار داری» گفت «میخواهم بدانم اگر چیزی باشد که باید از آن نسبت بخویشتن بیمناک باشم من نیز چنانکه تو انگرانی نگران باشم و اگر گناهی نکرده باشم تو نیز بدانی آنگاه عاملی ترا بپذیرم زیرا میدانم تو وقتی چیزی را بخواهی در انجام آن شتاب میکنی» گفت «ای ابن عباس من بیم دارم مرگم در رسد و تو در محل حکومت خود باشی و مردم را بجانب خویش دعوت کنی من دیدم که پیامبر مردم را بکار گرفت اما شما را بکار نگرفت» گفتم «بله همینطور بود ولی بنظر تو چرا اینکار را کرد؟» گفت «بخدا نمیدانم آیا لیاقت داشتید و نخواست شما را بکار آلوده کند یا بیم داشت بخویشاوندی او متوسل شوید و مایه دلخوری شود و ناچار دلخوری فراهم میشد من مطلب را بتو گفتم اکنون رای تو چیست؟» گوید «گفتم رای من اینست که عامل تو نشوم» گفت «چرا» گفتم «با این فکر که تو داری اگر عامل تو بشوم پیوسته چون خاری در چشم تو خواهم بود» گفت «پس مراراً هنمائی کن» گفتم «بنظر من باید کسی را که بنظر تو درست باشد و نسبت بتو درست رفتار کند عامل خود کنی»

علقمه بن عبدالله مزنی از معقل بن یسار نقل کرده که عمر بن خطاب با
 هرمرزان در باره فارس و اصفهان و آذر بایجان مشورت کرد هرمرزان گفت
 «اصفهان سر است و فارس و آذربایجان دو بال اگر يك بال را قطع کنی سر با
 يك بال دیگر بجا تواند بود ولی اگر سر را قطع کنی دو بال بیفتند بنابراین از سر
 آغاز کن» عمر بمسجد رفت و نعمان بن مقرن را دید که نماز میخواند پهلوی او
 نشست و چون نمازی را بسر برد گفت «میخواهم تو را بکار حکومت برگمارم»
 گفت «اگر برای خراج گرفتن است حاضر نیستم مگر اینکه برای جنگ باشد»
 گفت «برای جنگ میروی» او را بفرستاد و مردم کوفه نوشت که او را کمک
 کنند و زبیر بن عوام و عمرو بن معدیکرب و حذیفه و ابن عمر و اشعث بن قیس
 را همراه او بفرستاد نعمان مغیره بن شعبه را سوی پادشاه آنها که ذوالجناحین نام
 داشت روانه کرد و مغیره از رود آنها گذشت بذوالجناحین گفتند فرستاده عرب
 اینجاست وی با یاران خود مشورت کرد و گفت «رای شما چیست؟» گفتند «یا
 باتشریفات او را بپذیر یا برسم جنگ» گفت «او را با تشریفات پادشاهی می پذیریم»
 «آنگاه به تخت نشست و تاج بر سر نهاد و شاهزادگان را که دست بندها و گوشواره های
 طلا و جامه دیبداشتند بدو صف نشانید و مغیره را بار داد مغیره نیز دو نفر را همراه
 خود برد و شمشیر و نیزه خویش را نیز بدست داشت گوید «مغیره با نیزه خود
 در فرشها فرود میبرد و آنها پاره میکرد که به بینند و خشمگین شوند تا مقابل
 شاه رسید و با او سخن آغاز کرد و ترجمان ما بین آنها ترجمه میکرد شاه گفت
 «شما مردم عرب دچار قحطی شده اید اگر خواهید آذوقه بشما دهیم و باز گردید»
 مغیره حمد و ثنای خدا بزبان آورد و گفت «ما مردم عرب، زبون بودیم زیر دست
 کسان بودیم و بالا دست نبودیم سگ و مردار میخوردیم، سپس خدای تعالی
 پیمبری شریف و والا نژاد و راستگو را از ما برگزید و بعثت پیمبر صلی الله
 علیه وسلم ما را برانگیخت و بما خبر داد و همانطور که گفته بود درست درآمد

و از جمله وعده‌ها که بما داده اینست که فرمانروای این ناحیه می‌شویم و بر آن تسلط می‌یابیم و من در اینجا وضع و کیفیتی می‌بینم که سپاه پشت سر من آنرا رها نخواهند کرد تا بگیرند یا کشته شوند» آنگاه بنخود گفتم خوبست دست و پایت را جمع کنی و با يك خیز روی تخت پهلوی این کافر بنشیننی تا بفال بد گیرد: گوید «و ناگهان خیز گرفتم و پهلوی او روی تخت بودم و آنها بنا کردند مرا لگد بزنند و با دست مرا بکشند. گفتم «ما با فرستادگان شما چنین رفتار نمیکنیم. اگر من بد کرده و سبکسری کرده‌ام از من مواخذه مکنید که با فرستاده اینطور رفتار نمی‌کنند» شاه گفت «اگر خواهید ما بطرف شما بیائیم و اگر خواهید شما بطرف ما بیائید» گفتم «ما بطرف شما میائیم» و بسوی آنها حرکت کردیم و گروهها پنج و شش تن میرفتند که آنها فرار نکنند و چون بنزد يك آنها رسیدیم و اطرافشان را گرفتیم تیر اندازی کردند و بما حمله بردند در این هنگام مغیره به نعمان گفت «اینان به مسلمانان حمله بردند و وعده‌ای را زخمی کردند باید حمله کرد» نعمان گفت «تو مردی صاحب فضائلی و با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در جنگ حضور داشته‌ای که اول روز جنگ نمی‌کرد و منتظر میماند تا خورشید بگردد و باد بوزد و فیروزی نازل شود» آنگاه گفت «من پرچم خودم را سه بار حرکت میدهم در حرکت اول هر کس بکارهای ضروری پردازد و وضو گیرد در حرکت دوم هر کسی پا پوس خود را بنگردد و سلاح بردارد و چون بار سوم حرکت دادم حمله کند ولی بکس نپردازد و لو نعمان کشته شود من دعائی میکنم و شمار اقسام میدهم که آمین بگوئید» آنگاه گفت «خدا یا امروز نعمان را شهادت و فیروزی بر دشمن عطا کن» و قوم آمین گفتند و سه بار حرکت بیرق انجام شد آنگاه نعمان زره خود را بالا زد و حمله کرد اول کس که از یاد آمد او بود معقل گوید بنزد يك او رسیدم سخنش را بیاد آوردم که توقف نباید کرد و غلامان او را نشانه کردم که جایش را بدانم و بکشتار دشمن پرداختیم در اثنای جنگ ذوالجناحین از استر سپیدی که سوار

بود بیفتاد و شکمش پاره شد و خداوند مسلمانان را فیروزی داد من بمحل نعمان رفتم و او را دیدم که رمقی داشت و ظرف آب آوردم و صورت او را بشستم گفت «کی هستی» گفتم «معقل بن یسارم» گفت «خدا با مسلمانان چه کرد؟» گفتم «فتح نصیب آنها کرد» گفت «خدا را بسیار شکر این را به عمر بنویسید» و جان داد آنگاه مردم بدور اشعث بن قیس جمع شدند و کس پیش مادر بچه‌های او فرستادند که آیا نعمان چیزی بتو گفته و یا نوشته‌ای پیش تو هست؟ گفت «بله کیسه‌ای هست که در آن نوشته‌ایست» و چون آنرا بیرون آوردند نوشته بود «اگر نعمان کشته شد فلانی امیر است و اگر فلانی کشته شد فلانیست و اگر فلانی کشته شد فلانی» و اطاعت کردند و خدا فتوحی بزرگ نصیب مسلمانان کرد.

مسعودی گوید: این جنگ نهاوند بود و عجمان سپاه فراوان داشتند و در آنجا مردم بسیار کشته شد که نعمان بن مقرن و عمرو بن معدیکرب و دیگران از آن جمله بودند و قبرهاشان تا کنون در یک فرسخی نهاوند ما بین آنجا و دینور معروف و مشخص است و ما وصف این جنگ را در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم. ابو محنف لوط بن یحیی نقل کرده گوید: «وقتی عمرو بن معدیکرب از کوفه بنزد عمر آمد از وی در باره سعد بن ابی وقاص پرسید و عمرو در باره او ثنا گفت. سپس در باره اسلحه از او پرسید و آنچه میدانست بگفت آنگاه از قومش پرسید و گفت «مرا از قوم خود مذحج خبر بده عمرو گفت «از هر کدام که میخواهی پرس» گفت «از طایفه عله بن جلد بگو» گفت «آنها سواران محافظ و علاج دردهای ما هستند و از همه ازاده تر و نجیب تر و آماده کار ترند و کمتر فرار کنند اهل سلاح و بخشندگیند و در کار نیزه داری ماهرند» عمر گفت «برای سعد العشیره چه بجا گذاشتی؟» گفت «از همه تنومندتر و بخشنده ترند و سالارشان نکوتر است» گفت «برای مراد چه بجا گذاشتی؟» گفت «خانه آنها از همه وسیع تر است و حق همسایگی را بهتر نگه دارند و آثار بیشتر دارند مردمی پرهیز کارند و

نکو کار و کوشا و سرفرازند، گفت «از بنی زبید بگو» گفت «در باره آنها آسان سخن نکنم و اگر از مردم درباره آنها بیرسی گویند آنها سرند و دیگران دنباله» گفت «از طی بگو» گفت «بخشندگی خاص آنهاست و شعله عربند» گفت «در باره عبس چه گوئی؟» گفت «گروهی بسیار و تبعه ممتاز» گفت «از حمیر بگو» گفت «هر جا خواهند مرتع کنند و آب صاف نوشند» گفت «از کنده بگو» بگفت «مردم را رهبری کردند و در ولایتها قدرت یافتند» گفت «از همدان بگو» گفت «مردمی شب روند و بمقصد دست یابند و همسایه را حمایت کنند و پیمان را رعایت کنند و انتقام جو باشند» گفت «از ازد بگو» گفت «از همه قدیمترند و قلمروشان از همه وسیعتر است» گفت «از حارث بن کعب بگو» گفت «مردمی کینه توز و سر سختند و مرگ را در سر نیزه هایشان معاینه میتوان دید» گفت «از لخم بگو» گفت «بعد از همه حکومت یافتند و زودتر از همه جانبازی کنند» گفت «از جذام بگو» گفت «چون پیره زن خاک آلوده اند و اهل گفتار و کردارند» گفت «از غسان بگو» گفت «بزرگان جاهلیت و معاریف اسلامند» گفت «از اوس و خزرج بگو» گفت «انصار پیمبرند محلشان از همه عزیزتر است و پیمانها را بهتر از همه رعایت کنند و بمدح ما حاجت ندارند که خدا بمدح آنها گفته در خانه و ایمان جا گرفته اند تا آخر آیه» گفت «از خزاعه بگو» گفت «آنها با کثانها اند و نسبشان بما پیوسته است و بوسیله آنها فیروزی مییابیم» گفت «کدام يك از اقوام عرب را دشمن داری که نخواهی دیدارشان کنی؟» گفت «از قوم خودم طایفه و ادعه از همدان و طایفه غطفان از مراد و بلحارث از مدحج و از قوم معد طایفه عدی هزاره و طایفه مره از ذبیان و طایفه کلاب از عامر و طایفه شیبان از بکر بن وائل و اگر اسب خودم را در آبگامهای قوم معد بجولان آورم اگر دو آزاد و دو بنده آنها را نه بینم از هیچکس باك ندارم» گفت «دو آزاد و دو بنده آنها چه کسانیند؟» گفت «دو آزاد آنها عامر بن طفیل است و عینة بن حارث بن شهاب تمیمی و دو بنده آنها

عنتره عبسی است و سلیک مناقب، آنگاه در باره جنگ از او پرسید گفت « از کسی پرسیدی که کار کشته جنگ است بخدا جنگ وقتی گرم شود سخت و جانفرسات و هر که صبوری ورزد فیروز شود و هر که سستی کند هلاک شود شاعر بوصف جنگ نکو گفته: جنگ در آغاز کار دختری راماند که برای نادان با زیور خود نمایان شود و چون جنگ گرم شود و آتش بر افروزد پیره زنی بی زیور و فرتوت شود که موی سر بکنده و زشت روست که شایسته بوسیدن نیست » آنگاه در باره سلاح از او پرسید و آنچه میدانست بگفت تا بشمشیر رسید و گفت « در اینجا مادرت عزادار میشود » عمر او را با تازیانه زد و گفت « مادر تو عزادار میشود میخواهی زبانت را ببرم » عمر و گفت « امروز تب مرا فرسوده کرده است » و از پیش عمر بیرون آمد و شعری بدین مضمون میگفت « مرا تهدید میکنی گوئی شاه ذورعین یا ذونواس هستی که عیش فراخ داشتند چه بسیار شاهان بزرگ که پیش از تو بودند و قدرت و شوکت فراوان داشتند و کسان وی نابود شدند و ملکش دست بدست همیگردد از قدرت خود مغرور مباش که هر قدرتی سر انجام زبون میشود » گوید « پس از آن عمر از او پوزش خواست و گفت « این رفتار از آن جهت کردم تا بدانی که اسلام از جاهلیت برتر و عزیزتر است » و او را بر دیگر آمدگان برتری داد پس از آن عمر با عمر و انس گرفت و از او چیزها میپرسید و در باره جنگهای جاهلیت با او گفتگو داشت بگرو زبا او گفت « آیا بدوران جاهلیت هرگز سبب ترس از سواری دست برداشته ای ؟ » گفت « بله بخدا من در جاهلیت دروغ نمیگفتم چطور در اسلام دروغ بگویم قصه ای برای تو میگویم که هرگز برای کسی نگفته ام با جمعی از سواران بنی زبید بسوی بنی کنانه رفتم و بقبیله ای از سراه رسیدیم » گفت « از کجا دانستی که از سراه هستند؟ » گفت « توشه دانه ها و دیکهای وارونه و خیمه های چرمین قرمز و کوسفند بسیار آنجا بود » عمر و گفت « پس از آنکه اسیران را جمع آوری کردیم به خیمه بزرگتر که از خانه های دیگر بر کنار بود حمله

بردم و زنی زیبا را بر فرش نشسته دیدم و چون من و سواران را بدید
گریستن آغاز کرد گفتم « چرا گریه میکنی » گفت « برای خودم گریه نمیکنم
ولی از اینجهت گریه میکنم که دختر عموهایم سالم بمانند و من مبتلا شوم » و
من پنداشتم که او راست میگوید و گفتم « آنها کجا هستند » گفت « در همین دره هستند
من نیز به همراهان خود گفتم « صبر کنید تا من بیایم » آنگاه اسب خود را بر
جهاندم و از تپه‌ای بالا رفتم جوانی سیاهموی را دیدم که موهای مرتب داشت و
پاپوش خود را وصله میزد و شمشیر او جلوش نهاده و اسبش نزدیک ایستاده بود و چون
مرا بدید پاپوش خود را بینداخت و بایی اعتنائی برخاست و سلاح خود را بر
گرفت روی بلندی رفت و چون سواران را اطراف خانه خود دید سوار شد و
سوی من آمد و شعری بدینمضمون میگفت « وقتی بمن بوسه داد و صبحگاهان ردای
خود را بمن پوشانید گفتم امروز هر کس متعرض او شود متعرض او میشوم ایگاش
میدانستم امروز کی بطرف او رفته است »

من نیز بدو حمله بردم و میگفتم « عمرو با سواران بطرف او رفته است و
او را بحال خود باقی گذاشته است » آنگاه با اسب سوی او هجوم بردم ولی از
گربه فراری تر بود و از دست من جست سپس بمن هجوم آورد و با شمشیر خود
ضربتی زد که مرا زخمی کرد و چون از ضربت وی بخود آمدم بدو حمله بردم
و باز از چنگ من بدر رفت سپس بمن حمله برد و مرا بزمین انداخت و هرچه
را جمع کرده بودیم ببرد من بار دیگر بر اسب خود نشستم و چون مرا دید
تزدیک شد و میگفت « من عبیدالله ستوده خصالم و از همه کسانی که راه میروند
بهترم که دشمنش فدائی اوست »

من نیز بدو حمله بردم و میگفتم « من آنم که پدرم در ماه اصم قلاده داشت من پسر
آنم که تاج داشت و کشنده گروهها بود هر که با من روبرو شود چون ارم نابود
خواهد شد و او را چون گوشت پیشخوان بجا خواهیم نهاد » بخدا از دست من در

رفت آنکاه بمن هجوم برد و ضربتی دیگر بمن زد و فریاد برداشت، بخدا امیرالمومنین مرگ را بچشم دیدم که هیچ مانعی جلو آن نبود و چنان از او ترسیدم که هرگز پیش از آن از کسی ترسیده بودم، گفتم «مادرت عزادارت شود تو کیستی؟ که هیچکس بجز عامر بن طفیل از روی خود پسندی و عمرو بن کلثوم از روی سن و تجربه جرئت هموردی من نکرده است. تو کیستی؟» گفت «تو کیستی؟ بگو والا ترا خواهم کشت» گفتم «من عمرو بن معدیکرب هستم» گفت «من هم ربیعه بن مکدم هستم» گفتم «یکی از سه کار را قبول کن اگر بخواهی باشمشیر جنگ میکنیم تا آنکه ضعیفتر است کشته شود و اگر بخواهی کشتی میگیریم و اگر بخواهی صلح میکنیم که تو ای برادر زاده من جوانی و قومت بتو احتیاج دارند» گفت «باختیار تو است هر کدام را میخواهی انتخاب کن» من نیز صلح را اختیار کردم سپس گفت «از اسب خود پیاده شو» گفتم «ای برادر زاده دو زخم بمن زده ای و پیاده شدن مورد ندارد» بخدا اصرار کرد تا از اسب پیاده شدم و عنان آنرا گرفت و دست مرا نیز گرفت و بسوی قبیله رفتیم و من پام را میکشیدم تا سواران نمودار شدند و چون مرا بدیدند اسب سوی من راندند، من فریاد زدم بجای خود باشید آنها قصد ربیعه داشتند و او برفت و گوئی شیری بود و آنها را متفرق کرد آنکاه پیش من آمد و گفت «ای عمرو شاید یاران تو منظور دیگری غیر از صلح دارند؟» قوم خاموش بودند و هیچکس سخن نگفت که از او بیمناک بودند گفتم «ای ربیعه بن مکدم آنها قصدی بجز خوبی ندارند» نامش را بردم تا قوم او را بشناسد با آنها گفت «چه میخواهید» گفتند «تو چه میخواهی شهسوار عرب را زخمی کرده ای و شمشیر و اسبش را گرفته ای» آنکاه با همدیگر برقتیم تا فرود آمد و زن وی خندان پیاخاست و عرق او را پاک کرد آنکاه بگفت تا شتری بکشتند و برای ما خیمه ها پیا کردند و چون شب شد چوپانان بیامدند و اسبها آوردند که هرگز نظیر آن ندیده بودم و چون نگرستن

مرا در اسبها بدید گفت «اسبها چطور است» گفتم «هرگز مانند آن ندیده‌ام»
 گفت «بخدا اگر یکی از این اسبها را سوار بودم حالا زنده نبودى» من
 بخندیدم و هیچیک از یاران من سخن نمى گفتند، دو روز پیش او یودیم و
 برقتیم» گوید «مدتها بعد از آن عمرو بن معدیکرب با سران قوم خود بر قوم
 کنانه حمله برد و غنیمت گرفت و زن ربیعۀ بن مکدم را نیز اسیر کرد و خبر
 بر ربیعۀ رسید که چندان دور نبود و سوار بر اسب لختی با نیزه‌ای که سر نداشت
 بدنبالشان برفت تا با آنها رسید و چون او را بدید گفت «ای عمرو این زن را با
 آنچه همراه داری رها کن» و عمرو باو اعتنائى نکرد باز سخن خود را تکرار
 کرد و عمرو اعتنا نکرد آنگاه گفت «ای عمرو من بایستم تو حمله کنی یا تو
 میایستی که من حمله کنم؟» عمرو بایستاد و گفت «سخن بانصاف گفتی، برادر
 زاده من اول حمله میکنم، ربیعۀ بایستاد و عمرو بدو حمله برد و شعری بدینمضمون
 میخواند «من ابو ثورم که هنگام خطر آرامم نه سست رایم و نه سبکسری ای
 در من هست و هنگامی که معرکه گرم شود و چشمها سرخ شود و مردان بیمناک
 شوند از همه نیرومندترم» و همین که پنداشت نیزه را باو فرو کرده است متوجه
 شد که او پهلوی اسب خفته و نیزه از روی اسب گذشته است آنگاه عمرو
 بایستاد و ربیعۀ بدو هجوم برد و شعری بدینمضمون میخواند «من جوان کنانی‌ام
 و متکبر نیستم بسا شیران که مرا دیده و شکست خورده‌اند.» آنگاه سر او
 را با چوب نیزه زخم‌دار کرد و گفت «ای عمرو این ضربت را بگیر اگر نبود
 که کشتن کسی چون تو را خوش ندارم میکشتمت» عمرو گفت «باید فقط یکی
 از ما از این معرکه سالم بدر رود بایست که نوبت حمله من است» و بدو حمله
 برد و پنداشت که بانیزه او را سوراخ کرده است ولی متوجه شد که پهلوی اسب
 است و نیزه از روی اسب گذشته است باردیگر ربیعۀ بدو حمله برد و با چوب نیزه
 سرش را زخمی کرد و گفت «این ضربت را هم بگیر گذشت فقط دو بار است»

در این هنگام زنش فریاد زد خدا یار تو باد سر نیزه بردار و او از زیر لباس خود سر نیزه‌ای بیرون آورد که کوئی شعله آتش بود و آنرا به نیزه نصب کرد و چون عمرو آنرا بدید و ضربت های بی سر نیزه او را بیاد آورد گفت «ای ربیعه بیا غنائم را بگیر» گفت «بگذار و برو» بنی زبید گفتند «چطور غنیمت خودمان را بیخاطر این جوانک رها کنیم» عمرو گفت «ای بنی زبید بخدا من مرگ سرخ را در سر نیزه او دیدم و صدای مرگ را از آن شنیدم» بنی زبید گفتند «نباید مردم عرب بگویند گروهی از بنی زبید که عمرو بن معدیکرب نیز همرا - هشان بود غنیمت خود را برای چنین جوانکی رها کرده اند» عمرو گفت «شما تاب مقابله او ندارید و من هرگز کسی چون او را ندیده‌ام و آنها برفتند»

مسعودی گوید: «عمر بن خطاب رضی الله تعالی عنه ضمن سفرهائی که بدوران جاهلیت بشام و عراق کرده بود با ملوک عرب و عجم اخبار بسیار داشت در اسلام نیز سرگذشتها و اخبار و تدبیرهای نکو داشت و در ایام وی حادثه‌ها بود با فتح مصر و شام و عراق و ولایتهای دیگر که تفصیل آنرا در کتاب اخبار - الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم و در این کتاب فقط شمه‌ای از مطالبی را که در کتابهای سابق نیاورده‌ایم یاد میکنیم و بالله التوفیق .

ذکر خلافت عثمان بن عفان رضی تعالی عنہ

روز جمعہ غره محرم سال بیست و سوم با عثمان بیعت کردند و دوازدهم ذیحجه سال سی و پنجم کشته شد و جز این نیز گفته اند که پس از این خواهیم آورد. همه مدت حکومتش دوازده سال هشت روز کم بود وقتی کشته شد هشتاد و دو سال داشت و در مدینه در محلی که آنجا را حش کوکب میگفتند مدفون شد.

ذکر نسب و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت او

وی عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بود و ابو عبد الله و ابو عمرو کنیه داشت ولی ابو عبدالله معروفتر است. مادرش اروی دختر کریم بن جابر بن حبیب بن عبد شمس بود و فرزندانش عبدالله اکبر و عبدالله اصغر. که مادرشان رقیه دختر رسول الله صلی الله علیه وسلم بود. و ابان و خالد و سعید و ام عمرو عایشه بودند. عبدالله اکبر را از بس که زیبا بود مطرف لقب داده بودند وی زن بسیار میگرفت و طلاق میداد. ابان پسر و لوچ بود و اصحاب حدیث احادیثی از او روایت کرده‌اند و از طرف بنی مروان حکومت مکه و جاهای دیگر یافت. سعید لوچ و بخیل بود و در ایام معاویه کشته شد. ولید شرابخواره و گشاده دست و بی پروا بود وقتی پدرش را کشتند وی مشك و زعفران زده و مست بود و لباسهای رنگارنگ تن داشت. عبدالله اصغر هفتاد و شش سال عمر کرد و خروس چشم او را در آورد و همین سبب مرگش شد عبدالمک در کوچکی بمرد و دنباله نداشت.

عثمان در کمال سخاوت و بزرگواری و گذشت بود و بخوش و بیگانه چیز میداد و عمال وی و بسیاری مردم هم عصر او روش او گرفتند و از او تقلید کردند. در مدینه خانه‌ای ساخت و آنرا با سنگ و آهک بر آورد و درهای خانه را از چوب ساج و عرعر ساخت و همو در مدینه اموال و باغها و چشمه‌های بسیار داشت.

در ایام عثمان بسیاری از صحابه ملکها و خانهها فراهم کردند از جمله زبیر بن عوام خانه‌ای در بصره ساخت که تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو معروف است و تجار و مالداران و کشتیبانان بحرین و دیگران آنجا فرود می‌ایند در مصر و کوفه و اسکندریه نیز خانه‌هایی بساخت آنچه درباره خانه‌ها و املاک وی گفتیم هنوز هم معروف است و پوشیده نیست .

موجودی زبیر پس از مرگ پنججاه هزار دینار بود و هزار اسب و هزار غلام و کنیز داشت و در ولایاتی که گفتیم املاکی بجا گذاشت:

طلحة ابن عبیدالله تیمی در کوفه خانه‌ای ساخت که هم اکنون در محله کناسه بنام دارالطلحیین معروف است از املاک عراق روزانه هزار دینار درآمد داشت و بیشتر از این نیز گفته‌اند. در ناحیه سراه بیش از این درآمد داشت. در مدینه نیز خانه‌ای بساخت و آجر و گچ و ساج در آن بکار برد .

عبدالرحمن بن عوف زهری نیز خانه وسیعی بساخت. در طویله او یکصد اسب بود هزار شتر و ده هزار گوسفند داشت و پس از وفاتش یک چهارم یک هشتم مالش هشتاد و چهار هزار دینار بود .

سعد بن ابی وقاص نیز در عقیق خانه‌ای مرتفع و وسیع بنا کرد و بالای آن بالکنها ساخت. سعید بن مسیب گوید وقتی زید بن ثابت بمرد چندان طلا و نقره بجا گذاشته بود که آنرا با تبر می شکستند بجز اموال و املاک دیگر که قیمت آن یکصد هزار دینار بود .

مقداد در محل معروف به جرف در چند میلی مدینه خانه‌ای بنا کرد و بالای آن بالکنها ساخت و از درون و برون گچ کشید . یعلی بن منید وقتی بمرد پانصد هزار دینار نقد بجا گذاشت مبالغی هم از مردم بستانکار بود و اموال و تر که دیگر او سیصد هزار دینار قیمت داشت .

و این بابی مفصل است و وصف کسانی که در ایام عثمان تمول یافتند بدر از

میکشد . در زمان عمر بن خطاب چنین نبود راهی روشن و طریقی معین بود .
عمر بحج رفت و در رفتن و برگشتن شانزده دینار خرج کرد و پسرش عبدالله
گفت «در مخارج این سفر اسراف کردیم»

در سال بیست و یکم مردم کوفه از امیرشان سعد بن ابی وقاص شکایت کردند
عمر محمد بن مسلمه انصاری را که هم پیمان بنی عبدالاشهل بود بفرستاد تا در
قصر کوفه را آتش زد و سعد را در مسجد کوفه با مردم روبرو کرد و در باره وی
از ایشان پرسید که بعضی او را ثنا گفتند و بعضی شکایت کردند که عمر او را عزل
کرد و عمار بن یاسر را حاکم و عثمان بن حنیف را خراج گیر و عبدالله بن مسعود را
عهده دار بیت المال کوفه کرد و بعبدالله بن مسعود گفت مردم را قرآن و مسائل
دین آموزد. برای آنها روزی يك كوسفند مقرر کرد که يك نیمه با سرو پوست
از عمار باشد و يك نیمه دیگر را عبدالله بن مسعود و عثمان بن حنیف قسمت کنند
عمر کجا و اینها که گفتیم کجا ؟

عثمان عموی خود حکم بن ابی العاص و پسرش مروان و دیگر بنی امیه
را بمدینه آورد. حکم مطرود رسول الله صلی الله علیه وسلم بود که او را از
مدینه برون رانده و از جوار خود تبعید کرده بود. از جمله عمال وی ولید بن
عقبه بن ابی معیط عامل کوفه بود که پیمبر صلی الله علیه وسلم خبر داده بود که
اهل جهنم است. عبدالله بن ابی سرح حاکم مصر و معاویه بن ابی سفیان حاکم
شام و عبدالله بن عامر حاکم بصره بودند ولی ولید بن عقبه را از کوفه برداشت و
سعید بن عاص را حاکم کوفه کرد .

علت عزل ولید و حکومت سعید - بطوریکه نقل کرده اند - این بود که
ولید با ندیمان و نغمه گران خود از اول شب تا بصبح شراب نوشیده بود و چون
موظفان بانگ نماز برداشتند با لباس منزل بیرون آمد و برای نماز صبح بمحراب
ایستاد و چهار رکعت نماز خواند و گفت «میخواهید بیشتر بخوانم؟» گویند وی

ضمن سجده که بسیار طول داده بود گفت « بنوش و بمن بنوشان » و یکی از کسانی که در صف اول پشت سر او بود گفت « چه چیز را بیفزائی خدا خیرت ندهد بخدا فقط از آنکسی که ترا حاکم و امیر ما کرده است تعجب میکنم » این شخص عتاب بن غیلان ثقفی بود و چون ولید برای مردم خطبه خواند از ریگهای مسجد بطرف او پرتاب کردند و او تلو تلو خوران بقصر خود بازگشت و این اشعار را که تأبط شرا گفته است به تمثیل میخواند « من از باده و یار بر کنار نیستم و سنگ سخت نیستم که از خیر بدور باشم جان خود را از شراب سیراب میکنم و بر کسان دامن کشان میگذرم » حطیئه در این باب گوید :

« حطیئه روزی که به پیشگاه خدای خود رود شهادت میدهد که ولید در خور مکر است وقتی نماز تمام شده بود بانك زد میخواهید بیشتر بخوانم ، مست بود و نمی فهمید، میخواست رکعت دیگری بیفزاید و اگر پذیرفته بودند نماز جفت را باطاق قرین میکرد جلوت را در نماز گرفتند و اگر عنانت را رها کرده بودند همچنان پیش میرفتی »

کاروی را در کوفه شایع کردند و فسق و شراب خواری وی علنی شد و گروهی که ابوزینب بن عوف از دی و جندب بن زهیر از دی و دیگران از آن جمله بودند از مسجد بر او هجوم بردند و دیدند که مست بر تخت خویش خفته و از خود بیخود است خواستند از خواب بیدارش کنند بیدار نشد و شرابی را که نوشیده بود روی آنها قی کرد آنها نیز انگشتر وی را از دستش در آورده بلافاصله راه مدینه را پیش گرفتند و پیش عثمان بن عفان رفتند و بنزد وی شهادت دادند که ولید شراب نوشیده است. عثمان گفت « شما از کجا میدانید که او شراب نوشیده است ؟ » گفتند « این شراب نیست که ما در جاهلیت مینوشیده ایم » و انگشتر او را برون آورده بدو دادند عثمان بآنها تغییر کرد و بسینه آنها زد و گفت « از من دور شوید » آنها از پیش عثمان بیرون آمده بنزد علی رفتند و قصه را با او بگفتند وی بنزد عثمان رفت و

گفت «چطور شهود را بیرون کردی وحد را معوق گذاشتی؟» عثمان گفت «چه باید کرد؟» گفت «بنظر من باید بفرستی ولید را احضار کنی اگر روبروی او شهادت دادند و او با دلیلی خویشتن را تبرئه نکرد او را حد بزنی» و چون ولید حضور یافت عثمان آنها را بنخواست و بر علیه او شهادت دادند و او دلیلی نداشت. عثمان تازیانه را بطرف علی افکند و علی به پسرش حسن گفت «پسر کم برخیز وحد خدا را در باره او اجرا کن» وی گفت «یکی از کسانی که اینجاست این کار را خواهد کرد» و چون علی بدید که حضار از بیم خشم عثمان که با ولید خویشاوندی داشت از اجرای حد دریغ دارند تازیانه را بگرفت و نزدیک او رفت و چون مقابل او رسید ولید زبان بناسزا گشود و گفت «ای ظالم» عقیل بن ابیطالب که حضور داشت گفت «ای پسر ابی معیط طوری سخن میکنی که گوئی نمیدانی کیستی تود یلاقی از اهل صفوریه بوده ای» صفوریه دهکده ای مابین عکاولجون و از توابع اردن بود میخواست بگوید که پدرش یک نفر یهودی از اهل آنجا بوده است. ولید میخواست از دست علی بگریزد علی او را بکشید و بزمین زد و با تازیانه زدن گرفت عثمان گفت «نباید اینطور با او رفتار کنی» گفت «وقتی فاسقی کند و نگذارد که حق خدا را از او بگیرند مستحق بدتر از اینست»

بعد از او عثمان، سعید بن عاص را حاکم کوفه کرد و چون سعید بعنوان حکومت وارد کوفه شد پیش از آنکه منبر را بشویند از منبر رفتن خودداری کرد و فرمود تا آنرا بشستند و گفت «ولید نجس و پلید بوده است» و چون مدتی از حکومت سعید در کوفه بگذشت کارهای ناپسند از او نمودار شد و در اموال دخالت خود سرانه کرد. یکروز گفت یا بعثمان نوشت که این سیاهبوم تفرجگاه قریش است. اشتر که همان مالک بن حارث نخعی بود بدو گفت «چیزی را که خدا در سایه شمشیر و سر نیزه غنیمت ما کرده بستان خودت و قومت میشماری؟» آنگاه با هفتاد سوار از اهل کوفه پیش عثمان رفتند و بد رفتاری سعید بن عاص را

بگفتند و عزل او را خواستار شدند اشتر و یاران او روزها بماندند و از عثمان درباره عزل سعید خبری نشد و ایام اقامت آنها در مدینه دراز شد در این اثنا حکام عثمان از ولایات، عبدالله بن سعد بن ابی سرح از مصر و معاویه از شام و عبدالله بن عامر از بصره و سعید بن عاص از کوفه پیش وی آمدند و مدتی در مدینه بماندند که آنها را بولایتشان باز نمیگردانید زیرا نمیخواست سعید را بکوفه بفرستد و هم عزل او را خوش نداشت تا از ولایات نامه‌ها رسید که از فزونی خراج و آشفتگی کار در بندها شکایت کرده بودند، عثمان آنها را فراهم آورد و گفت «رای شما چیست؟» معاویه گفت «سپاه من که از من راضی است» عبدالله بن عامر بن کرین گفت «هر کس ولایت خود را سامان دهد من ولایت خود را سامان میدهم» عبدالله بن سعد بن ابی سرح گفت «عزل يك حاکم بخاطر مردم و نصب حاکم دیگر چندان مشکل نیست» سعید بن عاص گفت «اگر چنین کنی کار عزل و نصب حاکم بدست مردم کوفه افتاده است که در مسجد حلقه حلقه نشسته‌اند و جز گفتگو و تحریک کاری ندارند آنها را به منطقه جنگ بفرست تا همه فکر آنها جنگیدن روی اسب باشد» گوید عمرو بن عاص سخن او را بشنید و بمسجد آمد و طلحه و زبیر را دید که در گوشه‌ای نشسته‌اند گفتند «پیش ما بیا» و چون بنزد آنها رفت پرسیدند «چه خبر داری؟» گفت «خبر بد، کار بدی نبود که بانجام آن فرمان نداد» و چون اشتر بیامد طلحه و زبیر بدو گفتند «حاکم شما که بخطابه خواندن در باره او ایستاده بودید بر گشت و مأمور است که شما را بمنطقه جنگ بفرستد و فلان و بهمان کند.» اشتر گفت «بخدا ما از بد رفتاری او شکایت داشتیم و در باره او بخطابه خواندن نایستاده بودیم ولی حالا دیگر ایستاده‌ایم بخدا اگر خرجی من تمام نشده بود و مرگوبم قدرت رفتار داشت زودتر از او بکوفه میرفتم تا نگذارم وارد آنجا شود» باو گفتند «ما وسائل رفتن را که نداری فراهم میکنیم» و هر يك از آنها پنجاه هزار درم باو قرض دادند که میان یاران خود تقسیم کرد و بسوی کوفه حرکت

کرد و زودتر از سعید بدانجا رسید و در حالی که شمشیر خود را بگردن آویخته بود بمنبر رفت و گفت «حاکم شما که از تعدی و بد رفتاری وی شکایت داشتید باز میگردد و او را مأمور کرده اند که شما را بمنطقه جنگ بفرستد با من بیعت کنید که نگذاریم بکوفه باز گردد» ده هزار کس از مردم کوفه با او بیعت کردند و او نهانی از شهر بیرون شد و راه مدینه و مکه را پیش گرفت و در واقعه بسعید رسید و قضیه را با او بگفت و او نیز سوی مدینه باز گشت و اشتر بعثمان نوشت «جلوگیری ما از ورود حاکم تو برای این نبود که کار حکومت تو را تباه کنیم بلکه بسبب بد رفتاری او بود و زحمتهائی که برای ما فراهم میکرد هر که را میخواهی بحکومت بفرست «عثمان بآنها نوشت ببینید در ایام عمر بن خطاب حاکم شما کی بوده همو را بحکومت بردارید» چون تحقیق کردند ابوموسی اشعری بود و او را حاکم خود کردند.

بسالی و پنج شکایت از عثمان زیاد شد و بسبب بعضی اعمالش بدو اعتراض میکردند از جمله رفتاری بود که نسبت به ابن مسعود کرده بود و بعلت آن طایفه هذیل با عثمان مخالف شده بودند و نیز بد رفتاری با عمار بن یاسر بود که بسبب آن بنی مخزوم با عثمان مخالف شده بودند. از جمله علت شکایت کسان رفتاری بود که ولید بن عقبه در مسجد کوفه کرده بود و قصه چنان بود که شنید يك يهودی بنام زراره که در یکی از دهات کوفه مجاور جسر بابل بسر میبرد اقسام شعبده و جادو میکند که آنرا بطرونی میگفتند و او را حاضر کرد. یهودی در مسجد اقسام چشم بندی را باونشان داد از جمله اینکه شتر بزرگی را نشان داد که بر اسبی بود و اسب در صحن مسجد میدوید آنگاه یهودی شتری شد که روی ریسمانی راه میرفت آنگاه صورت الاغی را نمودار کرد و یهودی از دهان آن برفت و از مخرج آن در آمد آنگاه گردن یکی را بزد و سروتن او را جدا کرد سپس شمشیر را بر او کشید و مرد برخاست جمعی از اهل کوفه حضور داشتند که

جندب ابن کعب ازدی از آنجمله بود و بنا کرد از کار شیطان و اعمالی که مایه دوری از خدا میشود اعوذ بالله بگوید و بدانت که این يك قسم چشم بندی و جادوست و شمشیر خود را بر گرفت و چنان ضربتی به یهودی زد که سرش از تنش بيك سوافتاد و گفت « جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل كان زهوقا » گویند این بهنگام روز بود و جندب بی بازار رفت و ازدکان یکی از صیقل کاران شمشیری بر گرفت و بیامد و کردن یهودی را با آن بزد و گفت « اگر راست میگوئی خودت را زنده کن، ولید باین کار اعتراض کرد و میخواست او را بقصاص بکشد ولی از دیان مانع شدند پس او را حبس کرد و میخواست او را بحیله بکشد و چون زندانبان بدید که او تا صبح بنماز مشغول بود گفت « فرار کن » جندب گفت « ترا بجای من خواهند کشت » گفت « این در راه رضای خدا و دفاع از یکی از اولیای او زیاد نیست » و چون صبح شد ولید جندب را بخواست که تصمیم داشت او را بکشد و چون او را نیافت از زندانبان توضیح خواست و او بگفت که فرار کرده است او نیز کردن زندانبان را بزد و در کناسه برداز کرد.

و هم از اسباب شکایت رفتاری بود که با ابوذر کرد و چنان بود که يك روز ابوذر بمجلس او حاضر بود عثمان گفت « بنظر شما کسی که زکات مال خود را داده دیگر کسی حقی در آن دارد؟ » کعب الاحبار گفت « نه ای امیر مومنان » ابوذر بسینه کعب زد و گفت « ای یهودی زاده دروغ گفتی » آنکاه این آیه را بخواند « نیکی آن نیست که روهای خود را سوی مشرق و مغرب بگردانید تا آخر آیه » عثمان گفت « آیا اشکالی دارد که ما چیزی از بیت المال مسلمانان بر گیریم و در حوائج خود خرج کنیم و بشما نیز بدهیم؟ » کعب گفت « اشکالی ندارد » ابوذر عصا را بلند کرد و بسینه کعب زد و گفت « ای یهودی زاده بچه جرأت درباره دین ما سخن میکنی؟ » عثمان بدو گفت « چقدر مرا اذیت میکنی دیگر ترا نه بینم که خیلی اذیتمان کردی » پس از آن ابوذر سوی شام رفت ولی معاویه به

عثمان نوشت که ابوذر مردم را برضد تو تحریک میکند و بیم دارم آنها را بقیام برضد تو وا دارد اگر با این مردم کرداری باید او را احضار کنی، و عثمان بدو نوشت که ابوذر را بفرستد معاویه او را برشتری که جهاز چوبین داشت روانه کرد و پنج تن از سقلا بیان را همراه او کرد که پیوسته شتر میراندند تا بمدینه رسیدند و رانهایش پوست انداخته بود و نزدیک مرگ بود بدو گفتند «از این محنت خواهی مرد» گفت «هرگز! من نخواهم مرد تا تبعید شوم» و حوادثی را که که برای او رخ میداد و کسی که باید او را دفن کند یاد کرد. عثمان چند روزی او را در خانه اش نکو داشت آنگاه پیش عثمان آمد و دو زانو نشست چیزها گفت و خبر معروف را در باره پسران ابی العاص یاد کرد که وقتی بسی تن برسند بندگان خدا را بنده خود کنند. این خبر را بتفصیل نقل کرد و سخن بسیار گفت همان روزتر که نقد عبدالرحمن بن عوف زهری را پیش عثمان آورده بودند و کیسه‌ها را ریخته بودند بطوریکه مابین عثمان و یک مرد ایستاده حایل بود عثمان گفت «امیدوارم عبدالرحمن عاقبت بخیر باشد که او صدقه میداد و مهماندار میگرد و این‌ها را که می بینید و گذشت» کعب الا خبار گفت «ای امیر مومنان راست گفتی» ابوذر عصا را بلند کرد و بسر کعب زد که درد خویش را از یاد برده بود و گفت «ای یهودی زاده تو میگوئی کسی که مرده و این مال را بجا گذاشته خیر دنیا و آخرت داشته است و در کار خدا گزاف میگوئی در صورتیکه من از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که میگفت «راضی نیستم بمیرم و هموزن یک قیراط از من بجا ماند» عثمان بدو گفت «دیگر تر انبیینم» گفت «بمکه میروم» گفت «نه بخدا» گفت «مرا از خانه خدا که میخواستم آنجا عبادت کنم تا بمیرم منع میکنی؟» گفت «بله بخدا» گفت «پس بشام میروم» گفت «نه بخدا» گفت «بصره!» گفت «نه بخدا» غیر از این شهرها جائی را انتخاب کن» گفت «نه بخدا! غیر از اینجاها که گفتم انتخاب نمی‌کنم اگر مرا در خانه هجرت می‌گذاشتی هیچ یک از این شهرها را نمیخواستم بنابراین مرا هر جا میخواستی

بفرست « گفت « ترا به ربنده میفرستم » گفت « الله اکبر پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم راست گفت و هر چه را بسر من میاید خبر داد » عثمان گفت « پیمبر بتو چه گفت ؟ » گفت « بمن خبر داد که نمیگذارند در مکه و مدینه بماتم و در ربنده خواهم مرد و چند تن از کسانی که از عراق بهحجاز میایند عهده دار خاک کردن من خواهند شد » آنگاه ابوذر شتری را که داشت بخواست وزن خود و بقولی دخترش را بر آن سوار کرد عثمان بگفت تا مردم از او دوری کنند تا به ربنده برود. وقتی از مدینه برون شد و مروان او را میبرد علی بن ابیطالب رضی الله عنه با دو پسرش حسن و حسین و عقیل برادرش و عبدالله بن جعفر و عمار بن یاسر بطرف او آمدند مروان اعتراض کرد و گفت « یا علی امیرالمومنین گفته است مردم در این راه ابوذر را همراهی و مشایعت نکنند اگر این را نمیدانی بتو گفتم » علی بن ابیطالب با تازیانه باو حمله کرد و به پیشانی مرکبش زد و گفت « دور شو خدا بجهنمت ببرد » و با ابوذر برفت و او را مشایعت کرد آنگاه وداع کرد و باز گشت. وقتی علی میخواست باز گردد ابوذر بگریست و گفت « خدا شما خاندان را قرین رحمت دارد ای ابوالحسن وقتی توو فرزندان ترا می بینم بوسیله شما پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم را بیاد میآورم » مروان از رفتاری که علی بن ابیطالب با وی کرده بود به عثمان شکایت کرد عثمان گفت « ای گروه مسلمانان من با علی چکار کنم؟ فرستاده مرا از کاری که بانجام آن وادارش کرده بودم منع کرد و فلان و بهمان کرد بخدا حقش را کف دستش میگذارم » و چون علی باز گشت مردم پیش او رفتند و گفتند « امیرمومنان خشمگین است که چرا ابوذر را مشایعت کرده ای » علی گفت « اسب هم از مهار خشمگین است » و چون شب شد و بنزد عثمان رفت بدو گفت « چرا با مروان چنان کردی و چرا فرستاده مرا پس فرستادی و دستور مرا رد کردی ! » گفت « مروان میخواست جلو مرا بگیرد و من مانع جلو گرفتن او شدم ولی دستور ترا رد نکردم » گفت « مگر نشنیده

بودی که من مردم را از مشایعت ابوذر منع کرده بودم» گفت «مگر هر چه دستور بدهی و اطاعت خدا و حق بخلاف آن باشد دستور ترا اطاعت میکنیم؟ بخدا اطاعت نمیکنیم» عثمان گفت «باید قصاص مروان را بدهی» گفت چه قصاصی بدهم؟ گفت «به پیشانی مرکب زده‌ای و بدش گفته‌ای او باید بدت بگوید و به پیشانی مرکب بزند» علی گفت؟ «این مرکب من است اگر میخواهد همانطور که من مرکب او را زده‌ام بزند اما خودم بخدا اگر بدم گوید عین آنرا بتو میگویم و دروغ نمیگویم و جز حق نمیگویم» عثمان گفت «چرا بدت نگوید در صورتیکه باو بد گفته‌ای؟ بخدا تو بنظر من برتر از او نیستی» علی بن ابیطالب خشمگین شد و گفت «بمن این طور میگوئی؟ و مرا با مروان همسنگ میکنی بخدا من از تو برترم و پدرم از پدر تو برتر بوده است و مادرم از مادر تو برتر بوده است. اکنون تیرهای خودم را ریختم تو هم بیا تیرهایت را بریز» عثمان بخشم آمد و چهره‌اش سرخ شد و برخاست و بخانه رفت علی نیز برفت و خاندان وی با کسانی از مهاجر و انصار بدورش جمع شدند.

روز بعد که مردم پیش عثمان رفتند از علی شکایت کرد و گفت «او عیب من میگوید و با کسانی که عیب من میگویند کمک میکند» مقصودش ابوذر و عمار بن یاسر و دیگران بودند آنکاه با دخالت مردم مابین آنها صلح شد و علی به عثمان گفت «بخدا من از مشایعت ابوذر جز خدای تعالی را منظور نداشتم»

عمار گفتار ابوسفیان صخر بن حرب را شنیده بود که وقتی با عثمان بیعت کرده بودند و او بخانه خود رفته بود و بنی امیه همراه او بودند ابوسفیان گفته بود «آیا بیگانه‌ای میان شما هست؟» زیرا ابوسفیان کور بود گفتند «نه» گفت «ای بنی امیه خلافت را مانند گوی دست بدست بگردانید بخدائی که ابوسفیان باو قسم میخورد من پیوسته امید داشتم خلافت بشما رسد و میان فرزندان شما موروثی خواهد شد» و عثمان بدو تغییر کرد و سخن او را خوش نداشت اما این سخن به